

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوالفضل خانی

داخلی. مترو. ایستگاه. شب

ایستگاه خلوت است. پیرمردی با شلوار گشاد و صندل روی صندلی خوابش برده و کمی بلند نفس می‌کشد. دست‌فروشی رسیده‌های کارت‌خوان اش را چک می‌کند و دختر بچه ای از این صندلی به آن صندلی می‌پرد و چشم‌هایش را می‌مالد. آرامش عجیبی در مترو حاکم است. تنها کسی که روی صندلی ننشسته زنی حدوداً چهل‌ساله است (مادر) که کنار خط ایستگاه ایستاده، چند روسری و شال در دستش و هر چند وقت یک‌بار نگاهی به تونل می‌اندازد تا ببیند آیا قطار آمده یا نه. ملودی آرامش‌بخشی در مترو پخش می‌شود. نور قطار تونل را روشن می‌کند و وارد ایستگاه می‌شود. مادر بادقت به پنجره‌های قطار نگاه می‌کند گویا به دنبال چیزی می‌گردد؛ درب قطار باز می‌شود. مادر مستأصل به داخل واگن نگاه می‌کند و در هنگامی که می‌خواهد پایش را داخل کابین بگذارد صدایی توجهش را جلب می‌کند.

پسر (حدوداً ده‌ساله): مامان... مامان

مادر برمی‌گردد و دست پسرش را می‌گیرد و با هم وارد قطار (کابین زنان و کودکان) می‌شوند. مادر پسرش را در آغوش می‌گیرد

پسر: سلام مامان

مادر: سلام عزیزم، مگه نگفتم در سوم رو سوار شو

پسر: نگفتمی سر درس سوم از جلو یا از عقب که

مادر: کلاس خوب بود؟

پسر: آره ولی خسته شدم

مادر: امروز چه درسی خوندین؟

پسر: درس میوه‌ها فروت اورنج اپل پایین اپل؛ بابا کجاست؟

مادر: خونس الان

پسر: چقدر فروختی امروز؟

مادر: دو سه تا

پسر: فقط دو سه تا، من بودم که همه شو می فروختم

مادر: تو ریاضیتو "خیلی خوب" بشو ، فردا روز مهندس بشی زنت نره واسه ت سر کار

پسر: مامان یه دونه بده می خوام بفروشم

مادر: لازم نکرده

پسر: بده بده، یه دونه، فقط یه دونه

مادر: گفتم نه

پسر: مامان تورو خدا یه دونه

مادر: اگر نفروختی چی ... اون موقع باید بعد شامم یه ساعت درس بخونی قبول؟

پسر: قبول

مادر: اینا رو بگیر؛ مواظب باشیا یه دستت حتما به میل باشه

پسر: کارت خوانم بده

مادر: لازم نکرده، کارت خوان دستت باشه می افتی کلهات می خوره یه جایی من بدبخت می شم ؛ اصلاً

نمی خواد بشین الان می رسیم خونه

پسر: باشه باشه...

پسر روسری ها را برمی دارد و به سمت پایین قطار می رود

پسر: روسری، روسری، روسری نو، روسری تازه، روسری خوشگل

کسانی که در مترو هستند یا با گوشی هایشان مشغول اند یا چرت می زنند از انتهای قطار صدای بحث

و جدل می آید، یک زن سی ساله با یک زن حدوداً پنجاه ساله در انتهای قطار مشغول بحث کردن

هستند صدا کمی نامفهوم است .

زن جوان: صبح تا شب دارند خرخره خلق الله می‌جوند ، بی شرفا

زن سال خورده: چرا حرف بی خود می‌زنی

زن جوان: بی خود تویی که این قدر پیر شدی حرف تو کله‌ات نمی‌ره

پسر چند قدمی دیگر راه می‌رود ولی بعد از این که دعوای بین آن دو بالا می‌گیرد به سمت مادر خود برمی‌گردد

زن سال خورده: پیرزن خودتی و هفت جد و آباد، هر چه باشد.

زن یا زن جوان: گمشو بابا با اون قیافه ت

زن سال خورده: قیافه من به تو چه سلیطه

پسر سکوت کرده و به سمت مادرش برمی‌گردد

مادر (با نیشخند) : چند تا فروختی؟

پسر: می‌خوام برم اون‌ور

مادر: اون‌ور که خانوم نیست

پسر: دوتا اون ته هست

مادر: بشین سر جات این ایستگاه مترو شلوغ می‌شه

پسر روی صندلی می‌نشیند ولی بعد از چند ثانیه بلند می‌شود و بازی‌کنان و به آرامی از میله‌ها رد شده و به سمت بخش عمومی مترو می‌رود . پسر نگاهی به مادرش می‌اندازد . مادر با تلفن همراهش مشغول است . پسر جلوتر می‌رود ناگهان درهای قطار باز شده و جمعیت بسیار زیادی به داخل واگن وارد می‌شوند.

داخلی. مترو. واگن ویژه بانوان و کوکودکان

مادر سرش را از گوشی برمی‌دارد و تازه متوجه جمعیت زیاد مترو من شود. مضطربانه به اطراف نگاه می‌کند

مادر: امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی مامان

داخل واگن‌ها بسیار شلوغ شده عده‌ای از پسران و دختران بلندبلند می‌خندند و عده‌ای همین‌طور صفحه گوشی‌شان را به‌هم نشان می‌دهند عده‌ای همین‌طور باهم صحبت می‌کنند و از عصبانیت پوف می‌کشند

امیرعلی در بین جمعیت به دیوار چسبیده و همین‌طور چهره‌ی آدم‌ها را نگاه می‌کند تلفن امیرعلی زنگ می‌خورد امیرعلی گوشی را قطع می‌کند و سپس پیام می‌دهد

پیام امیرعلی: الان میام

پیام مامان: فقط مراقب باش عزیزم (استیکر قلب)

امیرعلی گوشی را در جیبش می‌گذارد و به‌طرف واگن زنان می‌رود ناگهان صدای زنی از دور می‌آید که می‌گوید

زن: اتحاد اتحاد

توجه جمعیت به سمت زن جلب می‌شود زن با صدایی بلندتری می‌گوید اتحاد اتحاد

جوانانی که می‌خندیدند شروع می‌کنند به دست زدن و سوت کشیدن

امیرعلی از این سروصدا کمی وحشت کرده و سعی دارد سرعتش را بیشتر کند که ناگهان زنی خوش‌چهره و حدوداً سی‌ساله بر شانه امیرعلی می‌زند

زن خوش‌چهره: آقا پسر اینا رو می‌فروشی؟

امیرعلی: آره... دونه‌ای چهل تومن

زن خوش‌چهره: این زرده هم چهل تومن؟

امیرعلی: دونه‌ای چهل تومن

زن روسری را روی سرش می‌اندازد و سپس خودش را در دوربین سلفی گوشی می‌بیند

زن خوش‌چهره: کارت خون داری؟

امیرعلی: آره

زن خوش چهره: درحالی که نگاهی به روسری می اندازد می گوید

زن خوش چهره: این که گوشه ش نخ کش شده

امیرعلی: یه دونه دیگه اش دست مامانم هس

زن خوش چهره: می تونی بری بیاری

امیرعلی: باشه ولی کات خوانم دست مامانمه

زن خوش چهره: مامانت کجاست آقا پسر؟

امیرعلی: طرف زنونه

زن کارت دیگری از کیفش درمی آورد و به امیرعلی می دهد.

زن خوش چهره: اسمت چیه؟

امیرعلی: امیرعلی

زن: امیر علی این کارتم رمزشم چهار تا یکه فقط سریع بیایا

امیرعلی: قابل نداره

زن: زود برگرد

امیرعلی از بین جمعیت می لولد و به مادرش می رسد.

مادرش: کجا بودی ذلیل مرده مگه نگفتم نرو؟

امیرعلی کارت را از جیبش درمی آورد

امیرعلی: جی جی جی جی جینگ

مادر: این چیه؟!

امیرعلی: این روسری زرد رو ازم خرید فقط گفت خوشو بده

مادر: دیگه نمیریا

امیر علی : چرا؟

مادر : نمیبینی ...شلوغ کاریه اونجا

امیر علی : پس کارتش؟

مادر : برو ولی زود بیا

مادر کارت را می کشد

مادر: رمزش؟

امیرعلی: چهار تا یک

مادر، رسید، کارت و روسری جدید را به امیرعلی می دهد امیرعلی به سرعت از میان جمعیت رد می شود مردی خودکارش را از کیفش برداشته و روی درب مترو چیزی می نویسد. صدای هیاهوی زیاد هرچند وقت یکبار شنیده می شود امیرعلی از دور زن خوش چهره را می بیند که همراه با سیل جمعیت از قطار خارج می شود زن به اطراف نگاه می کند و دنبال امیرعلی می گردد ولی او را پیدا نمی کند .

امیرعلی: خانم خانم... رو سریتون

ناگهان روسری از دستش می افتد امیرعلی یک نگاه به روسری و یک نگاه به دری که در حال بسته شدن است می کند روسری را رها کرده و به زور به در می رسد و در آخرین لحظه خارج می شود امیرعلی به سمت زن خریدار می رود

داخلی. ایستگاه. شب

امیرعلی: خانم روسری تون... روسری تون... خانم رو سرتون

ناگهان یکی از کنار محکم امیرعلی را هل می‌دهد و او را نقش بر زمین می‌کند امیرعلی از جایش بلند می‌شود. گروهی از جوان‌هایی که داخل قطار بودند دورش را می‌گیرند یکی از آن‌ها می‌گوید .

جوان یک: به تو چه روسریش

جوان دو: چی شده؟

جوان یک: فضولچیه... داشت آخوند بازی در می‌آورد

جوان دو: (به امیرعلی) به تو چه آخه جوجه... الان بخوابونم زیر گوشت

داخلی. قطار. شب

مادر روی پنجه ایستاده و به تونل واگن‌های قطار نگاهی می‌اندازد .

مادر: امیرعلی... امیرعلی

قطار آرام آرام حرکت می‌کند . مادر از شیشه به ایستگاه نگاه می‌اندازد افرادی کنار امیرعلی جمع شده

اند و یکی محکم به او سیلی می‌زند

مادر: (با فریاد) زنش... امیرعلی مامان... پسر

مادر مردی را می‌بیند که چاقو بدست به سمت امیرعلی می‌رود

چطور چراغ‌های قطار ضعیف می‌شود مادر فریاد کنان به سمت انتهای قطار می‌رود

مادر: یکی شون چاقو داشت ؛ دیدیش؟! ؛ بچه‌ام ، بچه‌ام ، یکی به داد بچه‌ام برسه